

وقتی خدا از پادشاهی خسته شد

زوی نعیمی

- عنوان کتاب: نامه‌های بچه‌ها به خدا
- گردآورنده: استوارت هامپل و اریک مارشال
- برگردان: دل آرا قهرمان
- ناشر: نشر میترا
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۰
- شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۹۴
- بهای: ۹۰۰۰ ریال



معلوم نشد چه کسی، در چه زمانی و با چه مقصود و هدفی، لباس فاخر و مجلل پادشاهی را بر تن خدا پوشاند و او را به قصری دست‌نایافتنی در آسمان‌ها تبعید کرد تا دگر دست هیچ انسانی به او نرسد. او که از آغاز «خود آمده» بود تا «آوند» انسان‌هاش باشد، با او روی زمین راه برود. در کنارش بنشیند و ساعت‌ها با هم بگویند و بخندند و بشنوند و اختلاط کنند. او که آمده بود تا انسانی تنها نباشد و در کنار انسانی بیاید آن آفریننده‌ای را که می‌خواهد، دل در گرو دلش بگذارد و فرار از بیعت و دوزخ و طاعت و معصیت، فقط با هم باشند و عشق بورزند. او که آمده بود تا از نفس با هم بوبن، در کنار هم زیستن و نفس کشیدن، لذت ببرد و لذت ببخشد. او که آمده بود تا با انسانی به «اتس» برسد و انسان‌ها با او به خوشی و آرامش و زیبایی و یگانگی و رهایی و عظمت و اعتلا و فردیت آزاد و آفریننده خویشش و جهان.

او که انسانی را آفرید تا دیگر پادشاه نباشد. از پادشاهی بر هستی شسته بود و می‌خواست کسی باشد «رفیق» که دوست او باشد، نه بنده‌ای که خداوندگار می‌خواهد و نه فرمانبری که فرمانروا می‌طلبد. آسمان و زمین و کپکشان‌ها و سیارات بزرگ و کوچک، هر چه بود، هر چه نبود، عدم و وجود، همه او را می‌پرستیدند و می‌ستاییدند. همه در حضورش سر بر آستان کرشم می‌ساییدند و او دیگر پرستیدن نمی‌خواست. کسی را می‌خواست که چشم در چشمش بپوزد، دست در دستش بگذارد و سر بر شانه‌هایش و بنشیند و با او هم‌کلام شود. کسی را می‌خواست تا حرف‌هایش را در جانش بریزد و او بشنود و با او به سخن گفتن آغاز کند. می‌خواست یکی بگوید، یکی بشنود. می‌خواست کسی باشد تا از دستش عصیان شود، صدایش را به اعتراض بلند کند و فریاد بکشد. اصلا کسی را می‌خواست تا با او قهر کند تا بعد طعم شیرین و خنایی آشتی پس از قهر را بچشد. فرشته که بسیار داشت و سر رفته بود حوصله‌اش از این همه یک‌ناوختی برمال. انسانی را می‌خواست تا بگوید «نه». بگوید نمی‌کنم، فرمان نمی‌برم. از حرف‌هایم سر می‌پیچم و منع‌هایم را

می‌شکنم. کسی را می‌خواست که بگوید من هر کاری دلم بخواهد می‌کنم. مثل یک دوست، نه مثل یک بنده، نه یک فرمانبر پارسا و عابد و زاهد و ریاکار و مترشح و خشکاندیش از آن گونه‌ها که «لسان‌الغیب» به تقدش می‌کشد.

راستی چه کسی به انسان حسودی‌اش شد و خدا را از زمین، از کنار انسان، از هم‌خانه‌گی و انیس و مونس و خوشاوند و «پاره روح» و بوبن تبعیدش کرد؟ جادوگران در سحرهای‌شان دیدند نمی‌توانم یا دست به دست دشمنان انسان دادند تا خدا را به قفسی افسانه‌ای در آسمان تبعید کنند تا دیگر دست انسانی به او نرسد و فقط در دسترس قدرت‌های جادویی باشد و در نیول پت‌های دروغ و الا‌ه‌های شرکت. حتماً



تا با فریادهای شادمانه کودکان‌گشایش، خدا را از تبعیدگاه خود نجات دهد و انسان را از بوجی و سرگردانی و بنشاندان این دوست از هم جدا مانده را تا بیاساید در کنار هم و راز دل بگویند و فاصله‌های تبعید را بشنوند و قهقهه خنده‌شان بشکند این همه دیوار جبار و بی‌عاطفه را که به دور این دو کشیده‌اند تا هم را نبینند، تا همدیگر را پیدا نکنند، تا جادوانه در حجاب سیاه بیگانگی آواره به‌مانند.

خدا انسان را آفرید تا نشان دهد به تمام آفریدگارش که دوست داشتن یعنی چه؟ انسان کودک را آفرید تا نشان دهد که چگونه می‌توان خدا را از غیبه به شهود کودکانه فراخواند و عشق را زندگی کرد. اوست که باید و نباید نمی‌فهمد. ترس نمی‌شناسد. با اطاعت بیگانه است. به تزویر آلوده نیست و آموزه‌های خدائسانی حاکم بر دنیای بزرگان را خوشبختانه هنوز نمانوخته است. بشری که در طلسم بزرگ‌تر شدن خود گرفتار شده در باورش هم نمی‌گنجد که می‌تواند برای خدا نامه‌ای بنویسد صمیمی و معصوم. تصور نمی‌کند که می‌تواند از او هر چه دلش خواست بپرسد و حتی به او پیشنهادهای جالب بدهد! اما کودک، درست همان کارهایی را می‌کند که در باورهای فسیل شده ما بزرگان نمی‌گنجد.

همین است که با تولد هر کودک تازه، جهان تازه‌تر و نوتر می‌شود. او برمی‌دارد برای خدا نامه می‌نویسد تا به او نشان دهد که راه‌حل خامه پخشیدن به دعوی تاریخی هابیل و قابیل را پیدا کرده است: «شاید هابیل و قابیل آن قدر همدیگر را نمی‌کشند اگر هر کتوم یک اتاق خواب جداگانه داشتند، برای من و برادره که مؤثر بوده».

کتاب کوچک و لاغرنام «نامه‌های بچه‌ها به خدا» قشربت تو را که خو کردی و انس گرفت‌های به این «خرفانه» که او در آن بالاها باشد و جناز تو و تو در این پایین‌ها باشی و جناز او و هیچ نباشد تا این فاصله را بر کنند جز اطاعت و بندگی ارباب و رعیتی در نظام پادشاهی شرقی که این نیز تنها چیزی از فاصله نمی‌گاهد که خود تأکیدی است بر فاصله بعد و شفاف‌علیم و خصمانه طیفانی می‌شکنند و می‌نشانند برای

لحظاتی کنار یک «عشق آزاد» ناب معنوی، بی هیچ آداب و ترتیب بزرگسالانه‌ای. می‌نشانند تو را که انسانی، کنار او که یک «رفیق اعلی» بود و برای «دوست داشتن» آمده بود و وجودش را از رحم و مهر و محبت و رحمت و لطافت سرشته بود و می‌توانستید دست بیندازید کردن هم و قدم بزیند خیابان‌ها را و بنشینید روی صندلی پارک‌ها و شطرنج بازی کنید!

نامه‌های کوچک و یکی دو خطی بچه‌ها، با آن همه غلط دیکته‌ای و رعایت نکردن قواعد بازی بزرگان، پاک می‌کند تمامی خطاهای فاصله را که بین تو و او کشیده‌اند و چراغ‌های رابطه را از نور روشن می‌سازد، طلسم جدایی، هم‌چون شیشه عمر آن دیو که هزاران هزار سال عمر کرده می‌شکند، دود می‌شود و به هوا می‌رود، و تو چشم می‌دوزی در چشم او، دست می‌دهی به دستش و می‌پرسی از زبان بی‌تکلف این همه کودک، از هر چه دلت خواسته، بی آن که هیچ واهمه‌ای دلت را بلرزاند و هیچ خوفی آینه دخت را تیره و تار نکند، خدا انسان را آفرید تا جدایی را برای همیشه از میان بردارد و نشان دهد که هیچ فاصله‌ای میان او و انسانش نیست و انسانش، کودک را آفرید تا نشان دهد که خدا، پادشاه نیست؛ پدر است؛ پناه است؛ مادر است؛ آغوش است؛ رفیق است؛ دوست داشتن است؛ ایمان است؛ امنیت و آرامش و شادمانی جان است؛ نور است؛ درخشندگی تابناک اشیا؛ سلام است؛ صلح و آشتی و آشنایی و لیختند و بوسه و عشق به زندگی و زیبایی‌ها.... و حالا، باز هم کودکان در کتاب کوچک و خوش‌نقش و بسیار زیبای «نامه‌های بچه به خدا» او را از قصر افسانه‌ای بیرون می‌آورند، لباس پادشاهی را از تنش خارج می‌کنند، دستش را می‌گیرند توی دست‌شان و شروع می‌کنند به گپ زدن با او: «راستی خدای عزیز! تو چطور توستی بدونی که خدا هستی؟» آدم بزرگ، آن که خدا را سلطان آسمان می‌داند و سلاطین زمین را سایه‌های موهبت یافته او، لب‌هایش را به غیظ با دندان می‌گزد و گوش کودک را می‌تاباند با عتاب و قورا به بادش می‌آورد که هیس! با خالوند که این‌گونه «هی‌آب و آداب» سخن نمی‌گویند، مگر او هم‌قد و اندازه توست که این‌گونه گستاخانه با او حرف می‌زنی و کفریات از او می‌پرسی؟ بعد هم چشم‌های گرد و قلمبه‌شان را در حدقه‌های وحشت و تهدید می‌گرداند و



کودک را از خوف جهنم و مراهی غاشبه و چاه ویل و آویزان شدن از چنگک‌های سقف دوزخ و روغن مذاب در کاسه سر و سوراخ کردن یا بیرون کشیدن زبان درازش از کس سر کردن... به عقوبتی جان‌فرسای درمی‌افکنند.

مثل همان کودکی که باز هم خیط می‌کند و یادتش می‌رود که خدا شاهنشاه و سلطان‌السلطانین و امپراتور و قدر قدرتی قهار و جبار و ماکر است و با او باید همچنان که در برابر اربابان و جلادان و حاکم و ستمگران و اشراف و ثروتمندان و رؤسا... با وحشت و لکت و ذلت سخن گفت. اما کودک گوش به این حرف‌ها بدهکار نیست و مثل دوست‌ها و همبازی‌ها و عروسک‌هایش از خدا حرف می‌زند و می‌پرسد: «استی خدا کند پیشفتن هایش را چه جوری می‌بندد؟» ۱ کتاب هم که بچینید این پرسش‌های کودکانه را از خاندان و پاسبان‌های فیلسوفانه یا به اصطلاح عالیانه را از بزرگ‌ترهایش در کتاب «خدا بند گفتن‌هایش را چگونه می‌بندد؟» بیشتر به تفاوت کیفی و درونی خدایی که کودک به

شهود فطری خود درک می‌کند، با خدایی که آدم‌بزرگ‌ها می‌فهمند پی می‌برد. کودک از «بند گفتن‌هایش» می‌پرسد، همان مشکلی که خودش هر روز با آن سر و کار دارد و پدر از ترس کفرگویی جواب‌های پرت و پلا می‌دهد: «بیه فرمان او آسمان زمین درست شدند و بانفس ستاره‌ها جای خود را پیدا کردند.» این درسته اما پاسخ آن پرسش خودمانی کودک از خدا نیست، انگار که کودک در دنیایی زیست می‌کند که پدر آن را نمی‌بیند و از آن فرسنگ‌ها فاصله دارد و کودک آوای تنگ حرف‌هایش را نمی‌شنود. گو این که عقابیت، آن‌چه را خودش می‌خواهد، می‌فهمد: «پس خدا بلد است که چه جوری بند گفتن‌هایش را ببندد»

در کتاب «نامه‌های بچه‌ها به خدا» پای بزرگ‌ترها حذف شده است و دیگر حضور بزرگ‌تر (های کاتولیک) بلااستی بزرگ‌ترهای محترم ما) هم چون یک یختک آموزشگر، بر ذهینت سیال و بی مرز کودک سایه نمی‌اندازد تا او را با آکراه، به تاجایی رهنمون شود و نشانت دهد که... عرصه کتاب اختصاص دارد به رابطه مستقیم کودک با او، بی هیچ واسطه و میانجی مزامی، پرسش‌ها همه بی‌پاسخ به حال خود رها شده، پیشنهادها همان طرز سر جای خود نسته و

رازها همچنان خصوصی مانده‌اند تا برای او گفته شوند. او بدون این که بزرگ‌ترهایش بشنوند از خدا دعوت می‌کند تا برای دیدن کشش‌های نوی که خریده، به کلیسا بیاید و با خدا قرار ملاقت می‌گذارد: «اگر روز یکشنبه نوی کلیسا رو نگاه کنی، بهت کشای نوام رو نشون می‌دم» اما خب معلوم است؛ برخی از بزرگ‌ترهای خوش اخلاق و نکته‌سنج هم هستند که وقتی می‌خوانند این نامه‌های ساده و پر از غلط را چیزی در دل‌شان تکان می‌خورد و حسی طریف و نازک روح‌شان را قلقلک می‌دهد به ناز، وقتی می‌بینند که او، کودک راحت و بی‌خیال، بی هر نوع دغدغه هراس‌انگیز و اضطراب‌آوری، بی آن که صدایش بلرزد و چشم‌هایش از خجالت به زیر افکنده شوند، سرش را می‌گذارد روی شانه‌های مهربان خدا، مثل یک دوست و شوخ‌طبعانه می‌گوید: «ما خوندم که توماس ادیسون روشنی رو اختراع کرد، اما تو می‌مونه دینی می‌کن که تو این کارو کردی، پس شرط می‌بندم که ادیسون فکر تو رو زدی.»

می‌تستی؟ او با خدا شرط می‌بندد، به همین بحالی و بی‌الیشی، انگشت کوچک‌ش را می‌اندازد لای انگشت کوچک خدا و با او و شرط می‌بندد مثل یک دوست و مثل یک همبازی، نه مثل یک سلطان ستمگر و پادشاه جبار، او با

خدایی که بنا به دلایل گوناگون فلسفی و کلامی و عقلی و منطقی و حتی اعتقادی و ایدئولوژیک به او باور پیدا می‌کنی، با خدایی که در مآوری الطبیعه دلته، غیب وجودت، کشش می‌کنی و به نیروی شهود باطنی و درونی خویش، از نایدگی به دیدگی‌اش می‌آوری. آن‌جا خدا دور است، دور و فاصله‌ای بسیار بسیار بعید، به اندازه بی‌نهایت، میان این دو، خدقی، یا سیاه‌چاله برنشدنی کهکشانی پدید آمده است. انسان، این سوی بی‌نهایت ایستاده است و خدا، آن سو، آن کشف و رابطه شهودی میان خدا و انسان، همه فاصله‌ها از میان برداشته می‌شود و این دو می‌شوند همخانه و همدل یکدیگر و آن چنان که خود می‌گوید، از رگ گردنش هم یعنی از تنش، از جوهر جانش هم به انسان نزدیک‌تر، یگانه‌تر، همگانه‌تر.

اما خدای بزرگ‌ترها قادر است و قهار، مدبر و توانا، کسی که در عرض اعلی بر کرسی فرماندهی جهان تکیه زده است، کسی که باید «غزالی‌وار» از او ترسید و عمواره و هراس بر او تا مباد از آن چه او می‌خواهد، بی آن‌چه نمی‌خواهد و نمی‌پسندد، متمایل شد. اطاعت و بندگی و تسلیم، سرشت رابطه انسان و خدای ادیان را می‌سازد. در این رابطه انسان حق چون و چرا و عتاب و خطاب ندارد. امر، امر است و باید که در

در کتاب «نامه‌های بچه‌ها به خدا» پای بزرگ‌ترها حذف شده است و دیگر حضور بزرگ‌تر (های کاتولیک، بلااستی بزرگ‌ترهای محترم ما) هم چون یک یختک آموزشگر، بر ذهینت سیال و بی مرز کودک سایه نمی‌اندازد تا او را با آکراه، به تاجایی رهنمون شود و نشانت دهد... عرصه کتاب اختصاص دارد به رابطه مستقیم کودک با او، بی هیچ واسطه و میانجی مزامی

بزرایش فقط و فقط سر فرود آورد و خضوع و خشوع کرد.

خدای بزرگ‌ترها دوست و رفیق انسان نیست که بتوان با او راحت بود. همان راحتی و آسایش و بی‌دغدگی که یک دوست در کنار دوست خود دارد، خدا معبود است و انسان عابد و آن چه پیوند می‌دهد این دو را تسلیم است و اطاعت، مقام ادب است و عبودیت. عباد حق ندارد معبود را مورد پرسش قرار دهد و به او اعتراض کند. حق ندارد با او مثل خودش حرف بزند. خدای دیرینه و دیرپای موسی و شیاب، از همین جنس است. خدای شیاب، خدای کشف است و شهود، خدایی که از عشق می‌آید و در کنار شیاب زندگی می‌کند. این خدا، دوست و همدم و مونس شب‌ها و

روزهای شبان است. هیچ قید و بندی در گفت و گوی خود با او روا نمی‌دارد. کیفیت رابطه شهودی و عاشقانه او با خلووند به گونه‌ای است که خدای قهار و متکبر موسی را تاب نمی‌آورد. او در گفت و گوهایش با خدا،

جامه او را می‌شوید، شیش‌ها را از تنش جدا می‌کند و این زمان در نزد موسی، کفر

محض است و بی‌حرمتی هتاکانه یک لابلالی و لایقید نسبت به عظمت بی‌نهایت است. طبق معیارهای راجع این فرد باید اعلام شود که تکه تکه شود، در آتش سوزانده شود... اما در نگاه و دل و زبان شبان، این نهایت ابراز ارادت و عشق و دوست داشتن است که از شیر گوسفندانش برای نزدیک‌ترین و یگانه‌ترین رفیق شرفی که حریف خانه و گرمابه و گلستان و صحرا و گله‌داری‌اش است، بنوشد و به او بنوشاند. خدای شبان، زاییده کشف و شهود غریزی دلک ساده و بی شلیله بیله اوست که خدا را فارغ از تمامی آداب و عادات و قید و بندها و الزامات اخلاقی و احکامی دیکته شده می‌شناسد و تجربه می‌کند و می‌پرستد. شبان خدا را می‌بیند. او به راحتی با غریزه نیرومند عاشقانه خود و با همان فطرت بدوی همذات با طبیعت قدم به سرایرده غیب می‌گذارد و هر آن چه را با چشمان به احکام خورکده ما دیده نمی‌شود، به حقایق یقینی می‌بیند و حس می‌کند. کودک نیز همچون نماد تجسمی بی‌بوت بکر و فطرت طبیعی و غریزه نالوده خداجوی آدمی،

شبه شبان داستان‌های مشویی، به نیروی حس شهودی خود می‌تواند به راحتی با خدا دوست شود و او را کشف کند! اگر که البته عتاب‌ها و خطاب‌های گزرنده بزرگ‌تره‌های موسی گونه بگذارد. و اما ای کش که بزرگ‌تره‌های خدایلو، حقیقتاً موسی‌گونه می‌بودند و با درک اشتباه

خوشی، فروتنانه چنین می‌کردند:

عاقبت دریافت او را و بید

گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و تربیتی مچو

هرچه می‌خواهد دل تنگ بگو

کفر تو دین است ودیت نور جان

آمنی و ز تو چنانی در امان

مثنوی / ص ۲۵۰

کودکانگی «چون دل اسپید همچون برف»

آن شبان، نمی‌تواند سواد سنگین فقهات

موسی‌وار و جلوه رعبانگیز «هیوه» را تاب آورد.

خدای او یک رنگ دارد و کودکانگی، هزاران هزار

رنگ. او خدا را همچون جلوبه‌های کثیر و زیباییش

در زندگی رنگارنگ و هیجان‌انگیز می‌بیند.

خدای کودکان، در کتاب‌نامه‌های بچه‌ها به خدا،

یک خدای کلیشهای ثابت و یک شکل و

یک نواخت و همسان نیست. هر کودکی در

خطوطی که برای خدا می‌نویسد، جوری او را

می‌فهمد و به نوعی او را کشف می‌کند که

خاص خودش است و با کودک دیگر کاملاً

فلوت دارد. ذهنیت کودک، دلیل و منطقی‌های

بزرگسالانه را تاب نمی‌آورد. او می‌تواند با تکیه

بر نیروی شگرف درونی خود، ارتباط معنایی

ویژه‌ای با خدا ایجاد کند.

می‌توان گفت کودکان نیز چونان عارفان و

شاعران، از طریق تجربه حسی، مکاشفه غریزی

و ادراک شهودی خدا را کشف می‌کنند. ادراک

شهودی، خلووند را به صورت معمولی که در آن

بالاهاست و فقط باید بر آستانش سر سایند

نگاه نمی‌کند. خدا برای او همچون یک

گنجینه پنهان و مخفی است. او خودش را

در جایی پنهان کرده است و از نگاه‌ها

خودش را گم کرده تا کسی بیاید و

بیایدش کند و از دل این

گنجینه مخفی، رازها را

یکی یکی بیرون آورد. هر

کس به نوعی ویژه و

مخصوص به خودش،



Dear God,
If you give me
your love like Allah
I will give you anything
You want
except my money
or my chess set
Raphael



این گنجینه را پیدا می‌کند. رازهایی که هر کدام از آن کشف می‌کنند، نمی‌توانند به هم شبیه باشند. در کتاب «نامه‌های بچه‌ها به خدا»، همه بچه‌ها از طریق «نامه نوشتن» با خدا ارتباط می‌گیرند، اما نمی‌توانی حتی در همین محدوده «گزینش» شده نامه‌ها، دو نامه پیدا کنی که شبیه هم باشد. هر جمله برآمده از تجربه درونی و بی‌واسطه کودک است با خواندن و همین رنگارنگی و تنوع و کثرت نگاه‌ها و حس‌ها و ادراک‌هاست که این کتاب نجیب را این همه شورانگیز و شاداب و خواندنی کرده است.

میکی می‌گوید: «اگر روز یک‌شنبه توی کلیسا رو نگاه کنی، بهت کفشای توم رو نشوم می‌دم.» جان می‌نویسد: «توی کلاسی دینی یک‌شنبه‌ها به ما گفتن که تو چه کار می‌کنی، کی جای تو کار می‌کنه وقتی که تو می‌ری مرخصی و...» آرتولد می‌گوید: «شکالی نداره که تو مذاهب‌های مختلف ساختی، اما گاهی وقت‌ها اون‌ها رو با هم قاطی نمی‌کنی؟» ناسی که از نوشته‌های خدا خیلی خوشش آمده، می‌خواهد بداند که خدا آن‌ها را یک باره نوشته یا آن‌ها را بازنویسی کرده که این همه قشنگ و زیبا شده! کشف و مکاشفه عاشقانه اما تنها در یک بستر می‌تواند شکل بگیرد. امکان رخ دادن آن تنها در آزادی محض میسر است و لاغیر. خوانند خود این آزادی محض را در اختیار انسان‌ش گذاشته است تا به نوعی که خود می‌خواهد، او را پیدا کند و با او به گفت و گو بپردازد. برخورد‌های موسی‌وار با حس عاشقانه و رویکرد کاشفانه و درونی‌شان، باعث سلب آزادی او می‌گردد. کشف حجاب از «امر قدسی» منهای آزادی و در تقلید و تکلف و اکراره امکان وقوع خود را از دست می‌دهد و اعمال روش‌های هدایتی و حمایتی متصلب و سخت‌گیرانه‌ای که در آزمون عینی زندگی بشر به کلی مردود گشته است، پیوسته این لحظه کشف را به تأخیر می‌اندازد و مانع راهیابی کودک به دنیای غیب می‌گردد.

داعیه اصلی مذاهب نیز از آغاز، این بوده است که انسان را به سرزمین غیب رهنمون شوند و او را از سرزمین و آوازی و بی‌معنای تجت بخشدند و به مرجع متعال متصل سازند. اما هرگاه مذاهب در واقعیت تاریخی و اجتماعی خویش، از این هدف اصلی و اساسی، یعنی ایجاد بستر و زمینه‌ای که انسان بتواند به آن معنای گم‌گشته و

جودخانه رستگاری دست یابد، روزه شده، از جوهر قدسی خویش منحرف و به نقض غرض مبتلا گشته است. یعنی به جای این که انسان را آزاد کند، هزاران افسار و قید و بند جدید برپا و دست و ذهن و زبان و زندگی‌اش می‌بندد تا او همچنان برده و بنده محکوم و ذلیل بت‌های ازلی باقی بماند و فرست یگانه عمر را بر باد دهد. حالا کتاب «نامه‌های بچه‌ها به خدا» را که می‌خوانی، دوباره چیزی در دلت می‌شکوفد و وتو را می‌برد تا بدان جا که در آن طلوعی طلایی است آری!» می‌برد به دنیایی که از جنس این زمانه‌ها نیست. از جنس متعال و قدس و غیب است. غیبی که به دست کودکان، به شهود آمده است و شهادت می‌دهد که من از آغاز آمده بودم تا این چنین باشم نه آن چنان...

خلیایی که کودک، او را به نیروی حس ژرف‌کاو شفاف درونی خود کشف می‌کند، تنها از آن خود اوست. خدایی نیست که از بیرون و با اژدها و هیولها به او الصاق و چسبیده شده باشد. خدایی است که او خود پدیدار کرده و جزئی از وجود و نهاد باطنی وی شده است. همین درک کودکانه کیمیاخانه غریزی از معنا و غیب است که می‌تواند در بحران‌های سنگین زندگی، بحران‌های عقلی و اخلاقی و اجتماعی، همراه و همگام انسان باشد تا همچون یک

اکتشاف غریزی در کودک می‌گردد. الزامات و تقییدات مثبت و مفید خود پس از این حادثه شگرف درونی، به تدریج وجود و ماهیت او را شکل خواهند بخشید. بزرگسالان، اگر هم دغدغه‌های داشته باشند، باید دغدغه راهیابی کودک به دنیای بی‌مرز حقیقت باشد، نه دغدغه شکل دادن به رفتارهای بیرونی، ظاهری و شکلی او. و این خود کار کوچکی نیست؛ اگر که بزرگسالان موفق به انجام آن گردند و به فرجام نیکش برسانند.

کتاب «نامه‌های بچه‌ها به خدا» نمونه بسیار کوچکی از این حادثه‌ای است که می‌تواند در کودک رخ دهد و می‌بایست که خیلی پیش از این‌ها در ادبیات کودک ایران رخ می‌داد، اما نداد و در آن سوی دنیا یعنی در «نیویورک» اتفاق افتاد. کتابی که با همه کوچکی و سادگی‌اش، می‌تواند دل خواننده خود را برای لحظاتی بلرزاند و او را با خود ببرد به اقلیم متعالی از دست رفته رستگاری. کیفیت رابطه کودکان با خلودند در این کتاب، همان معنایی است که انسان امروز و جهان امروز به دنبال آن است. همان گمشده‌ای که هنوز از رازها که پرده برافکنده‌اند، حسی می‌کشی جریبل‌امینی در قلب توست. گوش کن! صدای بال برفی و فرشتگان را می‌شنوی؟ مثل این که نه، یقین می‌کنی، به یقین می‌بینی که کسی می‌خواند تو را با نام کوچکت. روح ناز و نوازشگر خدا در جسم، در تک تک اندام‌ها و سلول‌های تننت، همچون جوهر سیال حیات و زندگی، به گردش و پرواز درآمده است. ملکوت را زیر پنجه‌های احساسات

لسم می‌کنی. خود ملکوت شده‌ای، نور شده‌ای. کودک شده‌ای. جس می‌کنی کسی قایم شده است این پس و پشت‌های دلت، این کناره‌های رگانت. صدای آشنایش می‌آید از لا به لای نقاشی‌ها و نامه‌ها که می‌خواند: بیا دیگر! ناز کن! می‌روم‌ها اگر نیایی! من همین‌جا در قایم خودم کم می‌شوم و تو تنها می‌مانی. از هم جدا می‌افتیم. آن وقت تا دنیا نبیاست، باید گریه ساز کنی! رفتن را به زاری بزاری!» بیا بیبا! اگر این غریزه زلال کودکتگی نبود در سطر سطر وجود مکتوب این بچه‌ها که غلت می‌خورد از این صفحه و لیز می‌خورد روی آن صفحه... آن وقت تو نمی‌فهمیدی معنی مرا، درک نمی‌کردی حضور مرا و من غایب می‌شدم از کلاس‌های خصوصی‌مان و ناشناس می‌ماندم در هزار توی بیخ در بیخ این جهان بزرگسالانه ثروت‌سالار.

حالا دیدی حالا حیا باور کردی که هیچ فاصله‌ای نیست میان من و تو؟ دیدی چقدر راحت می‌شود مرا بنشانی کنار خودت و بگویی با من هر چه دلت می‌خواهد و من بشنوم از زبان تو هر آنچه می‌خواستم بشنوم و نگذاشتند که بشنوم؟ حالا باور می‌کنی آن چه فاصله میان من درخشان کودکتگی از دست رفته است؟

می‌ایم کنار تو می‌ایستم پشت چراغ قرمز. در ولوله دختران و پسرانی که منتظر شدن شدن چراغ عابران پیاده‌اند. نگاهت می‌کنم. نگرانت هستم. مواظبم که حواست باشد عرض خیابان را به سلامت عبور کنی. تو دستم را می‌نشانی و در گوشم زمزمه می‌کنی: «خدا جان، لازم نیست که نگران من باشی. من همیشه خود طرف خیابان رو نگاه می‌کنم. حالا راحت باش، راحت و خوش من تو را پیدا کردم. تو مرا پیدا کردی. من تست‌هایم توی این پارک قشنگ، به یاز بر نازکای چمن! بگو، بگو هرچه دلت می‌خواهد. از دلنگی‌هایم برابرم بگو. بگو، من می‌شوم. بخند. راحت بخند. بگذار صدای قهقهه خنده‌ات بیباید توی گوش‌هایم چنان و بر کند فضای میان بودن و نبودن را. نفس بکش. من بخش شدم در هوایی که تو می‌بالمی. جاری‌ام در سطح و در ژرفای زندگی. نفس بکش و مرا برین با خودت به هر کجایی تنت که می‌خواهی تا بر تیر همه تنت را آن چنان که می‌خواهم. راحت باش.

نامه‌های کوچک و بکی دو خطی بچه‌ها، با آن همه غلط دیکته‌ای و رعایت نکردن قواعد بازی زبان، پاک می‌کند تمامی خط‌های فاصله را که بین تو و او کشیده‌اند و چراغ‌های رابطه را از نوروشن می‌سازد

«رفیق اعلی» او را از بیخ و خمهای هولناک سراسیمگی و پیچی و تهایی نجات بخشد اگر بزرگسالان به راستی، دغدغه حس معنوی ورشد معنوجویی کودک و نوجوان را دارند، باید نگاه تقاضه موسی‌وری به اعتقالات و عتبات‌ها و خطاب‌های خود بینندازند. لازم نیست او را با اجبار هدایت کنند و به او بند و اندرز بدهند که چگونه باید با خدا حرف زد و چه باید کرد و چه نباید کرد. ایجاد یک بستر مناسب که سایه سنگین اوامر و احکام بزرگسالان را بر سر خود نداشته باشد، کافی است او بتواند در یک ارتباط آزاد و مستقیم و بی‌واسطه، خدا را تجربه کند و از غیب ذات، به شهود زندگی خود درآورد. هر نوع اجبار و اقتیاد، مانع خلک‌گیری و رخ دادن لحظه‌های



می‌خواهی داد بزنی، بزنی.
می‌خواهی قهر کنی، بکن.
می‌خواهی هر چه توی دلت
قائم کرده‌ای بریزی توی دست
و دامن من، بریز! راحت باش، آرام
و شاد. این‌جا که منم، این‌جا که تویی،
این‌جا که ماییم، جای جاهاست؛ فردوس برین،
مینو، چنته روضه رضوان، بهشت ممنوع!

از من می‌پرسی: «راستی خدا جان، تو خدای
چیوونا هم هستی، یا خدای اونا یکی دیگه
است؟» و من که دوست دارم تو هم‌مش بیرسی
و حرف بزنی، غرق شنیدنت می‌شوم، بی آن که
بخوام جوابت را بدهم. من می‌نامم. تو
می‌دانی. اصل بودن من با نوست، بودن تو با من
است. همین دیگه!

حالا می‌رسیم به در خانه تو. می‌زنی پشت
من و می‌گویی خدا جان! دوست من، دمت گرم!
من یا تو که هستم، دیگه تنها نیستم. همه جهان
در من فشرده است. من در همه جهان
گسترده‌ام. ای خودی خودم! ای خودی ما! ای
خودی دیگران! ای هم‌ما ای من من‌ها! و من
چشم‌هایم را می‌گذارم روی هم و غرق می‌شوم
در لذت با تو بودن و با نجوایی از آرزهای موسیقی
و ترانه و وحی، بر شتوایی جان شیفت‌ها
می‌نشینم: «بالاخره پیدایم کردی، کاکدا!»

و تو خوش می‌شوی. خوشباش می‌شوی.
خوشی می‌شوی. نامه‌های بچه‌ها به خدا را به
سینه‌ات می‌چسبانی و درست پیش از آن که در
موج موج نوازش‌های عشق به خواب‌های سبز
خدا با رویاهای رنگارنگش فروشوی، به یاد آن
تأویل عجیب دوست زبیرپرستم به‌مولوک پدر
مولانا جلال‌الدین در «معارف» اش می‌افتی که
می‌گفت: «صراط مستقیم راهی است که به
شهر خوشی برساند.»

و با خودت می‌گویی «شهر خوشی»
همین‌جاست! شهر کلمه‌های خوب: شهر
کتاب‌های خواندنی؛ چه تولید، چه تألیف، چه
ترجمه.

پاورقی:

۱- و بزرگ‌تر محترم ما بلافاصله این انحراف
نابخشودنی کودک را حتی در ترجمه کتاب اصلاح و ضمیر
«ش» را حذف می‌کنند و می‌گویند: «آیا خدا بلد است بند
کش‌ها را ببندد؟» تا می‌بادا که ترک بردارد ساخت قدسی
خدای مترجم از این سوال کفرآمیز کودک از صمیم‌ترین
دوستی، خالوند. این کتاب را نخستین بار خانم اکرم
حسین، ترجمه کرده و در مجله تجربی کودکان/



«عروسک سخنگو» به چاپ سپرده‌اند. عنوان اصلی کتاب
چنین است:

God Konw how to tie his shoese
Does